

زمانی که فیض کاشانی در قمصر کاشان زندگی می کرد، پدر خانمش، (ملاصدرا)، چند روزی را به عنوان میهمان نزد او در قمصر به سر می برد.
در همان ایام در قمصر، جوانی به خواستگاری دختری رفت.

والدین دختر پس از قبول خواستگار، شرط کردند که تا زمان عقد نه داماد حق دارد برای دیدن عروس به خانه عروس بیاید و نه عروس حق دارد به بیرون خانه برود. از این رو، عروس و داماد که **عاشق** و شیدای همدیگر بودند و می خواستند همدیگر را ببینند، به فکر چاره ای افتادند که نه با شرط مخالفت بشود و نه والدین عروس متوجه بشوند.

لذا عروس حيله ای زد و گفت: من فلان موقع به قصد تکاندن فرش به پشت بام می آیم و تو هم داخل کوچه بیا، همدیگر را ببینیم.

در آن وقت مقرر، دختر فرش خانه را به قصد تکاندن به پشت بام برد و فرش را تکان می داد و داماد هم از داخل کوچه نظاره گر جمال دلنشین عروس خانم بود و مدام این جملات را می خواند:
اومدی به پشت بوندی اومدی فرش و تکوندی
اومدی گردی نبوندی اومدی خودت و نشوندی

در این حال، عارف بزرگوار، ملاصدرا از کوچه عبور می کرد و این ماجرا را دید و شروع به گریه کردن کرد.
او یک شبانه روز بلند گریه می کرد تا این که فیض کاشانی از او پرسید: چرا این گونه گریه می کنی؟
ملاصدرا گفت: من امروز پسری را دیدم که با **معشوقه** خود با خوشحالی سخن می گفت. گریه من از این جهت است که این همه سال درس خوانده ام و فلسفه نوشتم و خود را **عاشق** خدای متعال می دانم اما هنوز با این حال و صفایی که این پسر با **معشوقه** خود داشت من نتوانستم با خدای خود چنین سخن بگویم. لذا به حال خود گریه می کنم.